

شده سایبان ابر بهر کنار — بیاسوده در سایه اش مرغزار

برآورده مرغان ز هر سو صفیر — گهی [illegible] اندر ناله گاه زیر

هوا چون دم جبرئیل امین — چه فردوس اعلا نمایان زمین

روان هر سه شهزاده نامدار — تماشا کنان از یمین و یسار

گهی تیر بر مرغ انداختند — گهی آهوان را به پا تاختند

سه نوباوه گلشن مرتضی — سه ساقی سه پر دل سه مشکل گشا

سه شاه و سه پیر و سه [illegible] — چه [illegible] اندر جهان بی نظیر

سه جان شهی [illegible] — سه مقصود آدم سه نقد حرم

بر این [illegible] گذار — بهر یک چه تازان [illegible]

پی راه [illegible] غافل در آن — که [illegible]

[illegible] — برفتند [illegible]

در آن دشت ناگه بحکم [illegible] — بدیدند آن [illegible]

[illegible] — [illegible]

نوشته [illegible] — که [illegible] ره گذر

رفیقان که بشنو تو با درایستد | سفارشت بیایی که یارب خدا
اگر خود را به بهره میبرد | که بختی ببد کارت از [illegible]
بیاید تو خود را نباید بدر | و دو دست ببد دیو پس خطر
نیابد کسی گر بدین ره رود | کنند قصد خود کر سخن نشنود
چه خواندند آن نظم میر و دبیر | بگفتند با یکدگر اینچنین *
در آئیم هر یک براه دگر | سپاریم خود را بحق از خطر
درین راه بینیم تا خوف چیست | که کین [illegible] از دور مخوف کیست
محمد حنیفه زبان برگشاد | کار شهریاران پاک اعتقاد
شما پدر پس سروران بصر | یکی نور چشم یکی تاج سر
سزد گر کنم جان فدای شما | شما را نگیرد بد ما چرا
که من میروم از ره دست چپ | که بینم چه پیش آید از بوالعجب
حسن گفت بابا که این [illegible] | هر دو گر رود بره در [illegible]
محمد حنیفه بدادش قسم | که البته این راه من میروم
حسین علی آمد اندر سخن | چنین گفت شهزاده صف شکن

پس از آن الوداع آن [illegible] | برفتند هر یک براه دگر
[illegible] | کسی از دو زره هم [illegible]
چه بینند [illegible] | کنند [illegible] اندر [illegible]
برد هر یکی را براه دگر | در اندازد از غم [illegible]
چه سلطان محمد [illegible] | همین شد روان [illegible]
[illegible] راند مرکب [illegible] | همی رفت چون برق آن [illegible]
همی بود آنش [illegible] | بجز [illegible] نبودش سبق
نه پیدا درین دشت [illegible] | ز تاریکی شب [illegible] جهان
دگر باره خورشید [illegible] | در [illegible] برج [illegible]
عروس فلک [illegible] | شد از دیده مردمان ناپدید
فرود آمد [illegible] مرکب [illegible] | بطاعت [illegible] آن حق [illegible]
[illegible] صبح صادق دمید | همه ظلمت [illegible] شد ناپدید
[illegible] | همی راند مرکب [illegible]
[illegible] | [illegible]



[illegible] سود در سایه [illegible] مرغزار
کهی گرد اندر ناله [illegible] زیر
چه فردوس اعلا زبان زمین
[illegible] ازیمین [illegible]
کهی آهوان [illegible]
[illegible] سر [illegible] مشکل
چه [illegible] خواند [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
بهر یک [illegible]
که [illegible]
[illegible] شهان [illegible]
به [illegible] شهر [illegible]
[illegible]
که [illegible] ره گذر

۱۸۸۷۰
۲۱۰۰-۳۵

دیابود جادو که اندر زمان — بدینگونه در پیش چشم نهان
در آن بیشه تا که بمانند باد — زغیبت آنگه قدم در نهاد
شد آن خسرو شیر همت سوار — روان شد به پیش الجو ابربار
چو آن پیر آواز پایش شنید — نظر کرد آن شیر دل را بدید
بترسید کین نوجوان غریب — بحق خداوند فرد مجیب
که هرگاه اندر زمین فنا — که هم خود بیابیم بخدمت ترا
چو بشنید شهزاده برگشت زود — شد آن پیر غایب از آنجا که بود
سوی خیمه شهزاده آمد روان — بزد چند مرغ به تیر و کمان
برافروخت آتش برای کباب — کباب بخورشید آن کامیاب
نهاده بره دیده انتظار — که کی آید آن پیر در رهگذار
بپای درختی نشسته چو ماه — همیکرد در صنع ایزد نگاه
برآمد بناگاه آواز کوس — شد از گرد آن بیشه چون آبنوس
بدانست

برآمد از آن بیشه اصناف شاه — جهانرا بدید و بزیر حیکل سپاه
درختان عالی در آن بیشه بود — بقلهای کشور صابل ملک
چه بید و چه بیدگل و رشت چنار — درختان دیگر همه میوه دار
ز هر سوی مرغان نواخته — دران بیشه قلقل درانداخته
گل سبزه لاله در پای او — بدید آن سر از جای خود
در آمد دران بیشه چون تیز راز — همی راند میکرد هر سو نظر
چو شهزاده در پیش پا بنگرید — ز دنبال جانب یکی خیمه دید
تنش بس ز ابریشم دوخته — یکی پرده او یکی پیش در
یکی تخت دیده دران بارگاه — نشسته بر آن یک پری کشته بخت
دو ابروی او گشته چنتی درا — که چشمش نبیند در آن زیبا
فرود آمد از اسب آن شهریار — دران خیمه شد همچو شیر شکار
همان پر بر شد که کردی سلام — که بار و جوابش آهسته داد
برآورد آن پیر سر از نرمش — جدا کرد از چشم خود مورتل
بگفتا بگفتش رسول ملک — که دارد سلام از محمد خبر

بناگاه آمد سپه بهر جنگ — بهر گوشه‌ای آتش شیر جنگ
رسیدند مردان آهن قبا — بدیدند آن شیر پر قهر را
کشیدند آنگه یکایک عنان — ستادند شد سپه بیکران
رسید از قفای همه پیرمرد — بدان لشکر خویشتن حمله کرد
بگفتند لعینان بیا بگذر — که نتوان گرفتن ره این سر
بگفت ای لعینان چه استاده اید — بدین بی ادب چشم بگشاده اید
بگفتند شهری گرفتست راه — که پیشش نیاید کدو شش سپاه
بزد حمله و راه را برگشاد — چو شهزاده را چشم بر دیو فتاد
به پهلوی آن پیر نا هوشیار — یکی دیو با قامتی چون چنار
بغرید آن پیر سگ نارسید — که تا لشکر او همه صف کشید
زیکسو ملیح ده و دو هزار — ز سوی دگر شش عالی گبار
برانگیخت شهزاده مرکب ز جا — بجولان درآورد آن بادپا
دران روی میدان لعینی نمود — که جان از همه شهسواران ربود

بگفتا بلی هستم از دین او — هر از اول بعد آمین او
چو پیران سخن را از آن شه شنید — بگفت ای جوان دلیر رشید
بیا بشنو از زیر بالای تخت — که صد من فرو دانت ای تیره بخت
بپرستش او کن خدا سجده — و گرنه برارم ز جانت دود
بنه سر بنزدیک معبود ما — و گرنه سرت سازم از تن جدا
چو بشنید از آن شه پاک کیش — نهاد از غضب پای همت به پیش
بکندان بند و چنان بر زمین — که چون توطیا شد تن آن لعین
بزد نعره آن پیر و گفتا دریغ — بکینش کشید آن سرافراز تیغ
بقصدش درآمد ببالای تخت — که یکسو کند کار آن کور بخت
چو دیدان صلابت ز پیر دلیر — از آن تخت افکند خود را بزیر
همان لحظه غایب شد آن ... سر — تو گفتی که هرگز نبود ای مگر
چو شهزاده آن بد عجب را بدید — ز تعجب از آن خیمه بیرون دوید
بجو بگفت کای کرا ... — که در پیش چشم من ادمی ...

بگفتا که نامم لیسی نوش است   مرا نام املاق از خیون است
مرا باب پردل چو لشکر ...   کنم تخت را ... ببازوی زور
بدو گفت شهزاده کی بیوفا   پدر ببو با حمزه ... ترا
ورا عم من حمزه دیو بند   برآورد از دین باطل تباه
تو فرزند او چون شکست ...   بیا باز دار از ره خویش دست

منم نور دیده محمد بنام   وصی محمد علیه السلام
بیا بگذر از آرزوی بتان   یکی دان یکی خوان خدای جهان
چنین گفت کای کودک یاوه گو   زنم در جهان حق پرستی مگو
بنا دادی از باب شمشیر دست   ازین راه که شد از شما حق ...
چرا ... که از پر ...   گریبان گرفتت بغض علی
لبی جستم از لات عزی مراد   که ... علی با یکی زان بلاد
ز لات عزی ... است   پس از مدتی کام ... داده است
یکی نیزه ... کنون با ...   که بر ... سر ... کار
هم گفت آن نیزه ... گرد سر   جهان کوفتش بر دوال کمر
بزد بر کمر

یکی نعره زد هم چو ابر بهار   که ... نیزه ... مرغزار
پس از نعره گفت ای گروه سپاه   چه ... اگر ... سپاه
که ... کنون از شما ...   درآمد بمیدان ...
درآمد یکی کافر کینه داد   درآهن نهان هم ...
بخود گفت شهزاده کامران   که این ... کشته باید جهان
که این کافران جمله ... بند   ... زخمی ... نوند
برآورد شمشیر ... تیغ ...   که زخمی زند ... از روی دست
برآورد شهزاده ... تیز   گرفتش سر دست با تیغ تیز
پس الحال آنشه ... دگر   بیازید و بگرفت بند کمر
ربودش ز پشت ... جهان   که نتوان ربودن چنین ...
برآورد ز ... بر زمین   که چون ... تیغ آهنین
سر و پایش بگرفت با ... دگر   درید ... از یکدگر
درافکند از لشکر کافران   دو تن را سقط کرد اندر ...
چو دیدند الحال کافران ... دست   ازان شیر ... در حق پرست
بلرزید

بزد بر کمر بند آن شیر نر   سنانش گرفت آنشه نامور
کشید از کفش آنچنان ... بر ...   که ... او ریخت بر خاک خون
... نیزه گرداند بر گرد سر   جهان کوفتش بر دوال کمر
که ... آن کافر ... تیغ   بپیچید سر تا قدم بر زمین
و ... شهزاده چون ...   ز روی صلابت گرفتش ز بر
برآور ... که برد سر ... ش   دهد آب آن خنجر از ... ش
بهیبت بدو گفت ایمان بیار   وگرنه ز جانت برآرم دمار
بگفتا مسلمان شوم از صفا   مرا خوان ... ز راه جفا
محمد حنیفه بدو گفت باز   که ... یکی ... ز
محمد بحق است او را رسول   ولی خداوند زوج بتول
مسلمان شد از روی ... آن لعین   ولیکن نهان داشت در سینه کین
بشد باز بر مرکب خود سوار   بلشکر رسید لشکر ازان شهریار
چه ... املاق ازان ...   بیامد ... لشکر سپاه

عیان ... ازان ... کرد ... ازان ... رسم ازان ...

بلرزه فتاد ... پیر و جوان   طلبکار ... آنشه کامران
نکردند گفتار آهنگ او   که ... چشم از جنگ او
یکی گفت آن ... رود راه   نیامد برون هیچکس از سپاه
جوانی که در پیش آن ... بجو   که چون رستم اندر نظر مینمود
بدان گفت کافر بمیدان درآ   بدین تیغ زن دست بر ...
ازان کین این کافران ... خواه   که بر چشم ما کرده عالم سیاه
چنین گفت رفتم بتوفیق ...   که بستانم این لحظه از وی حیات
هم گفت آمد بمیدان ...   بهر گوشه ... چو ...
سر راه بگرفت بر نامور   بزد نعره چون رعد از جگر
بگفتا که ای کودک جنگجو   بگو ... چه نامی بگو
نگشتی ... زاد ... کارزار   ز ... یکی ... سوار
بدو گفت شهزاده ... بر ...   که هستم به تحقیق ... علی
تو ... که نام ...   تو خود از کجایی و آن ... چیست

بران پیک که بود قطران تمام — بخواهان او بود ... تمام
بدو گفت املاق کای نامجو — ... به او گو ... نیکو
شهادت بده چو کوری تا نیابی — بود فوق ملکدار ... بران
... از اینجا بدر شهر خویش — برانیم او را بران شهر خویش
بدو گفت قطران که ای نامدار — ... پیشه تا بدبکار
بگفتند کار ... المقام — از این سوی کشور را خرام
چه کردیم اسلام از تو قبول — بیا سوی ما راه طریق رسول
که از ملک شان شد دین بحر — بشهر اندر آمد به قصر قمر
چو دیدند آن شهر آراسته — بسی نوجوانان نوخواسته
بقصر اندر آمد شرح ... — چه قیصر ران تخت شاهی نشست
نشستند املاق قطران ... — هنر دیدگی چون خداوندار
اکابر نشستند از هر طرف — گروهی بخدمت کشیدند صف
بقطران نظر کرد املاق ... — از آن قصر رفتند با هم برون

بگفتند با هم که ... — کسی کش بقتل آرد ...
چنین گفت قطران که ... — بدینگونه باشد ...
بشربت زنند آن ... قبل جام — بنزدیک ... ز احترام
دلش ... — چو شهزاده در جام شربت بدید
بگفتا ... که این ... — کند از جهالت ... قصد جان
بیاد آمد او را که شاه ولی — امام هدا شاه مردان علی
مراد او وصیت چنین کرده بود — که زنهار هر جا که آید فرود
مکن تکیه بر ملک صاحبی — هر آنکس که آرد ز روی شما
نظر سوی املاق کرد آن امیر — بزد نعره کین جام را ... بگیر
پدر کرده با من وصیت چنین — که هر جا که ... کنند ...
که اول خورد میزبان ... — پس از وی ... خورد از دست
ازین شربت اول تو خود نوش کن — عداوت ز خود ... فراموش کن
بلرزید املاق بر خویشتن — در آندم نبودش مجال سخن
ز سلطان ... بستانید جام — بلرزید دست خود آن ناتمام

در افزار انجام شربت ... — تو گفتی ز ... ریخت
بدانست شهزاده ... — که دارند آن مردمش قصد جان
بران تا کسی ... — همی بود هشیار در خواب ...
دگر روز ... مجلس آراستند — جهان صحبتش ...
نصیحت چنین کرد آن ... — که گیرد ... قرار
ولیکن نباشد در ... امید — که آید ...
به گوش ... — که ... کار
درختی ... — کز آنش برسته بباغ بهشت
سرانجام ... — ... آورد
دگر باره املاق قطران بهم — نشستند با هم درون حرم
بگفتند کین مکر ... — چه سازیم با او که گردد فنا
چنین گفت املاق ... — که او را برانیم با ... بلند
در آندم از بام او را ... — که نه نام ماند ازو نه نشان
بشد شاد قطران ز گفتار او — که لعنت بر او باد بر کار او

هنوز یکی آن ... شدند — ز سرکشی ... غلام ... شدند
نشستند در پیش آن شهریار — در آمد ...
همی داد تعلیم آن ناکسان — که گیر ...
بیا ... املاق اینها شنید — بگفتار آنک زبان بر کشید
چنین گفت کای خسرو نامدار — بیا تا برائیم بالای بام
بدفع ملال ... — ملالت ... درون نهان
که زین بام ... — ... منزل ...
ز گفتار آن ... — برای تفرج بر آمد ...
ببام آن سرافراز عالم پناه — همی ... مکرش ...
چو ... نظر کرد آن نامور — در آورد ... نظر
همه خلق ... — بحیرت ...
ز املاق پرسید آن شهریار — که ... آن جا ...
پس ... املاق ... — بر ... عرضه داد
ز دور ... — ... قرار

در آن شب گذر از یکی دشت را   بجو کرد او چو دم اژدها
نظر کرد شهزاده سوی دگر   بجا دید ستاده فتادش نظر
از آن قلعه آتش علم میکشید   کز او شعله ها بر فلک میرسید
بپرسید احوال آتش از او   چنین پاسخش داد آن راستگو
چنین گفت ملاق کای شهریار   یکی کافر است اینکه کینه دار
بود نام جمهور ریده پسر   همه مردم شهر از او بیخبر
یکی دختر است آن مه دلپذیر   که خورشید را ماند اندر بها
ز خوبی ندارد بعالم نظیر   ندیده کسی مثل آن دلپذیر
رمی مدتی شد که چادر گرفته   بران قلعه ام نیست از بیم جا
هر آن نیست چون مصلحت آید   که چون ابتر است همچو دیو سپید
شب و روز آتش کند هم چنین   که نکشد آن دیو تا که مکین
که آن دیو عاشق بر آن دختر است   که هرکو شد از پیش آن سنگ سخت
بدو گفت شهزاده کای نامدار   بدان قلعه ام گرتوانی برار
بگفتا که از بیم آن کافران   نیارم شدن اینجا شد این نو جوان
ترا چون برم

ترا چون برم جانب آن حصار   که اینجا نیارم شدن گذار
بدو گفت شهزاده نازنین   که آرید اسب مرا زیر زین
فرود آمد ملاق ناهوشیار   بقطران چنین گفت کای شهریار
بیکبار کار او ساختیم   بکام نهنگش در انداختیم
گران قلعه خواهد برآورد ما   در افتد بچنگال دیو سپید
محکم نکوشش چه اسفندیار   برآورد از دیو در دم دمار
بفرمود تا اسب شهزاده را   کشیدند در زیر زین طلا
برون آمد آن برد آن شهسوار   روان گشت در دم سوی آن حصار
فتادش چه بر بام قلعه گذر   بجز ماسنده فتادش نظر
بیاری بکنجدان آن نامدار   فرود آمد از مرکب راهوار
مکر دید آن لحظه وقت نماز   کمر بست با خالق بی نیاز
با وضو ز جنت آن کامران   بامر خواند نام خدای جهان

در آن روز جمهور بگذیده دار   برون تا رفته بود از پی شکار
در آن قلعه آن دختر نازنین   خودش آتش همیکرد از بهر کین
همین خواند قرآن ببانگ بلند   شنیدش صدا آن شه ارجمند
بخود گفت در قلعه کافران   که باشد که دارد زبانش زبان
شد آن روز آخر بدان شهریار   کسی باز نامد سوی شکار
مگر بود آن ماه بالا برج   چه کوهر که آرد برون از درج
در آمد بچشمش یکی نوجوان   که در عکس او داده آسمان
چه گل کرده در سایه نخل جای   رها کرده مرکب ز بهر چرای
چه شهزاده را چشم بروی فتاد   بیک دید هوش او همه از دست داد
چنان گشت از عشق او بیقرار   که از پا رفت کون و مکان
از آن سوی آن دختر نازنین   ز هم باز کرده لب شکرین
بگفت ای صنم ای علایر سر   بکام تو ما جهان سربسر

چه نامی بابت چه است   فلک را بباز وی تو کار قوی است
بدو گفت شهزاده ای سیمتن   چه داند تو نام من و باب من
چنین گفت آنکه که ای آفتاب   مرا یک شب آمد بچشم بخواب
جمالت قارون ره من نمود   بمرد اینکه بیشمار استود
مرا نیز زینب عرب کرد نام   بتو عقد بسته ز سر احترام
بدو گفت سلیم که این نیست راست   بقول که گویی چه داری گواه
بگفتا که قرآن گواه من است   که کرد است ما دین و راه من است
چنین گفت بلبل که آن مهلقا   بخواند آیتی چون در شاهوار
بدو گفت شهزاده کای گلعذار   گواه تو بس گفته کردگار
دگر گفت دختر که ای دین پناه   بیا تا گریزیم از این جایگاه
بگیریم یکباره لعل و گهر   بیا تا بریم همراه این نامور
چنین گفت شهزاده کامکار   که شد خانه زینت حور و باغ جنان
همه عمر دردی نیاید ز ما   که باهم باکی ندیدیم و هم یار
دریغ که شهزاده شیر مرد   که از جانب دشت بر خواست گرد

جهان شد خوش از کشتن آن کردنش
که بر خاک افتاد از توسنش

بیاورد او را بسوی درخت
بدان نخل فرمایش بسته سخت

چو او را بدان گونه بر نخل بست
بیامد دگر باره بر جا نشست

چو جمهور یکدم کشید انتظار
نیامد خبر زو خبر زان سوار

برفتند هر دو بکالیک بجوش
که رسید کزان شه بریزد بخون

ازان هر یکی بر در حصن کر
به پرسش ازو داد زو هیچ نظر

چو جمهور در قلعه دید آنچنان
که یکتن نیامد ازان کافران

جوانی که اول بیامد ز در
بیاورد از شاهزاده خبر

فرستاد جمهور او را روان
که بیند چه شد حال آن مردمان

چو آمد برون دید آنجا رسید
بکا یک بران نخلها بسته دید

بپرسید برگشت آمد بجز
بنزدیک جمهور برد آن خبر

همانگفت جمهور ناهوشیار
شد از کینه برگشته مرکب سوار

برون آمد از قلعه چون دیو نر
فتادش بر آن شاهزاده نظر

بزد نعره چون شیر یک زور
چو شخصی چو الستی انجمن مردمان

اشارت نمود

بدو گفت جعفر که ای نامجو
نگفتی چه گفتم بفرمان حق

بروتا ببیند که این مجلس
خداوند عالم مرا یار بس

چو در قلعه شد دختر بادیه
در آن قلعه رفتند آن اهل کین

مگر یک برادر رفقا ماندند
همی راند مرکب از پیش چو باد

چو شیر گو نظر کرد آن پیر
فتادش بدان شاهزاده نظر

یکی نوجوان دید چون اژدها
بلرزید بر خویش چون برگ بید

بسر بر سپیدی کاید بلند
در آن تاخت در قلعه چون شیر تند

هم اندر درآمد به پیش پدر
بسر و دست ازان چه برگشته شنجر

رخ از بیم گردیده چون زعفران
شده قوت گفتنش اندر زبان

چو جمهور او را بدان حال دید
بگفت ای برادر چه دردت رسید

بگو تا بدانم چه پیش آمدت
بدینگونه از تیغ که جانت خسته است

بگفت ای پدر بر در این حصار
جوانی فرود آمده با وقار

مگر جان در صلابت کر کوه
بدو تیغ اژدهای دو سر

بجای رسانید

اشارت نمود آنشه از روی خوش
که من نشنوم تا نیابی به پیش

بدانست جمهور از روی هوش
که بر مکر آنشه گران کرد گوش

بخود گفت خواهم که چون دیگران
بگیرم مر انیزان نوجوان

بگفتا کای نوجوان دلیر
که می‌ترسد از هیبت نیزه شیر

که در دل چه داری تو ای نوجوان
تو از من مکن قصه خود نهان

بگو کیستی با چنین گیر و دار
که هرگز ندیدم چه تو نیکوار

بدو گفت شهزاده کای پهلوان
منم پور حیدر محمد بنام

ازان بر سر دشمنان غالبم
ز پشت علی ابن ابوطالبم

همی گفت کو بالای شهسوار
شد از کینه برگشته مرکب سوار

بمیدان در آمد بمانند شیر
به جمهور گفت ای سگ شیر گیر

بتازید جمهور بر روی او
نگه کرد بر چهره موی او

دو نیمه بالکه گیر در نبرد آمدند
بمانند شیر نر آمدند

گرفتند جمهور یکی رفت بخت
بکندش ز زین آنشه نیکبخت

بجای رسانید آن گفتگو
که هرگز نبوده چنو دلیری جادو

برادر یکی زان گروه کفر
بزد نعره که ای سگ صفت

چو شد یکی کودک تنند خو
که زین گونه بر دوزخ هلاکت

بیازم سرش کرده رستم را
که چون او دلیری بعالم کم است

چو این گفت بر جست چون اژدها
ره پشت بنگاه و برادر رها

برون راند اسب از درون حصار
کشیده یکی تیغ زهر آبدار

در آیین تنها گروه با تا سپر
چه رستم همی آمدان بی خبر

فتادش نظر سوی آن شهریار
بلرزید زو خود چه برگشته چنار

بترسید از سهم آن شاه دین
پشیمان شد از دعوی خود یقین

نیارست برگشتن از شرم راه
به پیش آمد و نعره زد کای فنا

چه شخصی انجا چه کار آمدی
چرا جانب این حصار آمدی

بدست آن شد دین اشارت نمود
که گوشم گرفت پیش من از وجود

بنزدیک او تاخت با خشم کین
نه جنبید آن شیر دل از زمین

بیازو در آنشیر دل با ستیز
گرفتش سر و دست با تیغ تیز

زدوش بر زمین آنچه از در گرفت
چو شهزاده بر سینه او نشست
بر آذر دخنجر که بر دل کشش
بلرزید بر خود همه پیکرش
بدو گفت شهزاده ایمان بیا
وگرنه برآرم ز جانت دمار
گر ایمان نیاری به برم رسید
[illegible] که حق است گفتا ایمانم بیاد
بگو گفت جمهور از اعتقاد
اسیر بر هم نکردی بایغ یار
وگرنه چنین کرد که خورد [illegible]
رضا بی خود از نصرت خویش
مسلمان شد اعتقاد درست
مران شیر جان را این خوان شدند
همه آن جوانان مسلمان شدند
نشانید جمهور را او به تخت
بقلعه در آمد به نیک بخت
فرع نیند بردری سیم و زر
خدام دار بربست پیشش کمر
بعزت بنزدیک خویشش نشاند
پس آنگاه زبان شکر برانگیخت
همه عمر کم گمره بودیم راه
بدو گفت کای شاه [illegible]
که گم کرده ایم اسلام ما هم قبول
درآمدیم چه ما بر طریق رسول
مسلمان شد ستم هم از در آب
بدو گفت دختر که ای سرفراز
بخواب اندر

بخواب اندر آمد محمد شبی
گرچه رخ شنود چنانکه گوید
مرا برد آیین بر راه خویش
مرا این نوجوان در قفا دو پیش
ورا نام گفت مرا عقد بست
بلفظ چو آن سبب حق برست
چو جمهور این قصه از وی شنید
بدل گشت شاد و چه گل شگفید
بدو گفت باید بدانم گواه
بگفتا گواهم کلام الله
بخواند آیتی از کلام خدا
وزان رفت جمهور را دل بجا
زصدقش همان لحظه با خویش برد
که شهزاده سلطان محمد پسر
بگفتا کای ناظر جهان
تو دادی با جنت اللهاو [illegible]
بخاک رهت چشم ما را امید
مباش ایمن از مکر دیو سفید
چه قرب [illegible] سالی اسیر فراز
که دارد سودای دختر گداز
شبی صبح غافل از زنگ
نکرد ایمنیش ازان بدگمان
چه این شنید آن تاجدار
بگفتا به جمهور کای نامدار
ازان دیو ملعون [illegible] بس
بخوابید بر بکر ماز بد پاس

چو صبح زند با شمشیر [illegible]
قوادند که دیو گردن کدر
چه این سخن شنید ندان [illegible]
برفتند هر یک بجای مکان
پس آنگاه آتش علم نصب
بجا ماند آنجا زمین عرب
همی گفت شهزاده و آن نگار
که بوش رحیم به عهد گذار
نشستند باهم چو خورشید و ماه
نانی بکردند باهم تنگی
چه بود شهزاده بس کوشگر
که ضرب عدو کرده بودش ملال
نهاد آن سرافراز به نیم آن
بدامان آمد دختر آفتاب
که تا که به تقدیر پروردگار
زرو دلی بی دست شد اشکار
گریبان دختر گرفتش ز جا
ربودش بکردار باد صبا
یکی نعره زد دختر نازنین
که این شاه مرا برد دیو لعین
چو شهزاده بیدار از خواب گشت
ندید از پری چهره خواب اثر
همان لحظه برگشت مرکب
بر قصر املاق شد حق پرست
چه زد نعره املاق بیدار شد
بروی آمد برنفقه گرار شد
بگفتا کرا این نیکو شمار
زه برز زمانه ملالت مبار
نکو کردار

نکو کردار ایزدان برابر
گزان قلعه باز آمدی شکست
نرفتی سوی آن سگان دلیر
گزان شاه در خطر [illegible] خبر
بجنگ بد شهزاده کامکار
بگفتا کزان لشکر فتح حصار
زجنگم نبردند یک تن امان
مسلمان شد ندان همه در زمان
بداد او دختر به صدق تمام
که باد ابر در رحمت حق مدام
نکرد بد جاحد مرا زو امید
رهید بناکام دیو سفید
بیا [illegible] باتهمتن
نماجان آن بدسیر را ایمن
چو بشنید املاق از آن [illegible]
بگفتا شنو عرض ای تاجدار
مکن قصد آن دیو ناهوشمند
که ناگاه ازو برتو آید گزند
سپاهی ماد در دم [illegible]
نیابند دست آن نگار
بدو گفت شهزاده جهت [illegible]
برون شو که خونت بریزم براه
بترسید املاق ازان نامدار
پس ز بیم او در میان شد سوار
روان گشت شهزاده از او قفا
نهادند رو سوی چاه بلاد
رسیدند آنجا که آنجا بود
همی رفت زان جا بر چرخ جواد

زتیغ نهیم الجیقد مانند برف   باهم عمر در چاهی کرده صرف
ویاهم زبرنیم قطران سیاه   چه او را چنان دید آن حق پناه
ثنا گفت بر حق جان آفرین   که از آب بر بسته نقشی چنین
بیاکرد نظر کرد در پای تخت   چه دیدان شهنشاه فیروز بخت
که افتاده بیچاره زین عرب   ازان دیو در مبتلا عجب
بموی سرش بسته در پای تخت   تنش گشته لرزان چه برگ درخت
گو دیش ازان محنت مبتلا   نوازش نمودش شه با وفا
ازان چاه ازش بر دان ارجمند   بیاورد انجا که بودش کمند
ز بند برگشت شاه دلیر   درآمد در انجا نه جنی تره شیر
برآورد شمشیر خونخوار را   که سازد سر دیو از تن جدا
دگر باره با خویش اندیشه کرد   که شاید چنین کار ازاده مرد
بخواب ار کشی مرده کشته   چه در قصد آن دیو سرگشته

نهاد بر آن چاه سنگ گران   چه آن دید شهزاده [illegible]
بالملاق گفتا که [illegible]   بیفکن بزودی از سر چاه [illegible]
ورود آمدا ملاق [illegible]   که بردار آن سنگ را [illegible]
یکی زور بر سنگ و زد آن جوان   گرشد خونش از [illegible] زبان
بجنبید آن سنگ از جای [illegible]   بدان گفت شهزاده [illegible]
که بگذار این سنگ صنع خدا   نظر کن که بنمایدت بی دغا
ز هر [illegible] آمد آن [illegible]   بزد دست برداشت سنگ گران
چنین [illegible] افگند در [illegible]   که گفتی بجو اندران جایگاه
[illegible]   بالملاق گفتا شه ارجمند
روان شو درین چاه [illegible]   جدا گیر ازان دیو ناپاک [illegible]
بدو گفت الملاق [illegible]   مرا [illegible] این نیست معذور دار
مرا خون بریزد [illegible]   که این زهره ام نیست [illegible]
بدو گفت شهزاده ارجمند   که نیکو نگهدار تار کمند
بگفتا نیارم نگهداشتن   که میلرزیم [illegible]
[illegible]

مرا او را ازین خو ابیدار کنی   به بیداریش عزم پیکار کنی
که گر پرسد از تو و ما خدا   که چون کشتی آن دیو ناپاک را
اگر گوئی او را بکشتم بخواب   بگیرند از مرد [illegible] حساب
چه گوئی بکشتم [illegible]   در افتید یکدیگر گرفتارش
بزن لوزه از خواب بیدار کن   چه بیدار شد تیغ در کار کن
همیگفت و زد لوزه [illegible]   [illegible]
ازان لوزه بجنبید [illegible]   نگردید بیدار آن نره دیو
بزد لوزه تیغی بپا انچنان   که آزاد بر جست آن بدگمان
نظر کرد اول دران پای تخت   بدید آنچه میخواست شوربخت
بسلطان چو [illegible] نظر   بزد لوزه صعب آن دیو نر
بگفت [illegible] از کجا آمدی   بنزدیک ما [illegible] آمدی
بنیامد سلامت [illegible]   که از ما [illegible]
[illegible]   بیامد درین جای [illegible]

[illegible] بدان [illegible]   باملاق گفتا بدارش بدست
پس انکه برآواز [illegible]   [illegible] لوزه هوشیار
چه چشم [illegible] افتید بدان دیو [illegible]   یکی نوره خواهم کشید از جگر
[illegible] لوزه چون دران [illegible]   [illegible] آن دیو جنگ
چه بر دست [illegible] دیو [illegible]   برارم یکی لوزه [illegible]
بدانم گر آن دیو را کشته ام   مظفر بدان بدگهر گشته ام
چه این گفت [illegible]   بدان چاه رفت آن شه ارجمند
دران چاه [illegible] زمین [illegible]   یکی چاه [illegible] بدید
[illegible]   روان سوی آن [illegible] ارجمند
[illegible]   ز آهن دری دید آن حق پناه
یکی اسم [illegible]   [illegible] بگشود در
یکی گنبدی دید [illegible] زر   بران دید خفته آن دیو نر
فزون بود ز هفتاد گز قد او   بسنگی نهاده سر زشت او

ولیکن چه محنت بیار بد   در آفاق افزون تر از مار بد
در این لقا که خواهیم در این چاه مرد   در این گفتگویش ز غم خواب برد
چه در خواب پیشین نظر بر گشود   نظر بر رسول خدایش فتاد
برادر [illegible] افغان که ای رهنما   در لطف بر روی من بر گشا
گرفتار چاه بلا مانده ام   ز یار گرامی جدا مانده ام
هر آنکو به دشمن کند اعتبار   بجائی که دام گرفتار بار
ببوسید او را چه جبیس   مشو گفت از این جای اندیشه
که چون چشم خود بر گشاید ز خواب   بر آمد ز چاه چون آفتاب
چه این گفت غایب شد از نظر   ز شادی برآورد از خواب سر
قفس را چه اطلاق [illegible]   به بر دان پریچهره را سوی چاه
در افکند آنچه مدهوش کرد   کمند از سر چه فراموش کرد
چه رفت آن سپه چون از آن جایگاه   به پیش آمد آن مرکب با سوار
بدانست [illegible]   که چون آدمی است هم آگه است

بدندان اب

بدندان ز جا بر گرفت آن کمند   بفرمان معبود در چه فکند
برو بر نهاد انکه [illegible] دو دست   چه دیدش قفس آنکه حق پرست
نظر کرد آن اسب از روی چاه   همیکرد در [illegible] آنچه نگاه
چو مرغ سبک پر [illegible] چمند   بزد دست در حلقه آن کمند
از آن چاه آمد سلیمان بدر   بشد خیره از کار آن جانور
ببوسید گوش سرش شهریار   در افتاد در خاک ره [illegible]
همیکرد از شکر حق را سجود   همی گفت بر صد عالم درود
دگر باره شد بادپا را سوار   روان گشت در جانب [illegible]
چه اندک [illegible] رفت آن کامران   برون آمد از گرد خیل [illegible]
[illegible] گشت [illegible]   بدیدند شهزاده را در گذر
به پیش آمدند از طریق نیاز   زبان در دعایش گشودند باز
بگفتند خوش کردی [illegible]   که برگشتی از جنگ آن نابکار
به ماه [illegible] صد هزار   فدای سر تو [illegible] شهریار

بگفتا چه کردی دلارام را   کجا بردی آن سرو گلرخ اندام را
بدو گفت شهزاده کای بدنهاد   برون کن ز تن [illegible] خیال
بگردان ز ره کفر و ایمان بیار   وگرنه برآرم ز جانت دمار
گر ایمان نیاری تو [illegible]   [illegible] ترا تیغ زهر ابدار
شنیدن آن دیو از گفت او خشمناک   یکی سنگ برداشت از روی خاک
بزد حمله [illegible]   چه افکند از جای جست [illegible]
بزد تیغ تیز [illegible]   گر افکند از آن به گوهر [illegible]
در افتاد بر جان داد آن بدکار   [illegible] شهزاده [illegible]
ز شادی چنان [illegible]   که اطلاق آواز او را شنید
بدانست کان دیو را کشته است   [illegible]
بگردید در چاه آن نامدار   درو دید [illegible]
بیک گوشه دیدش [illegible]   یکی کاو صندوق لعل و گهر
بیاورد او را [illegible] کمند   سرش باز کرد آنکه [illegible]

در انجا نشسته

در انجا نشسته آن [illegible]   سرش مهر و کردان [illegible]
[illegible]   برآورد آواز خود را بلند
چه اطلاق صندوق را [illegible]   از آن قفل را در سر آن بدید
[illegible] آن قفل را [illegible]   بزین عرب چشم آن شک فتاد
ز شادی چنان گشت [illegible]   بگفتی همی گنجد اندر جهان
بخود گفت [illegible]   در این چاه کو باشد آن بدنهاد
بر انگیخت مرکب [illegible]   سوی قلعه خویشتن رهنمای
وزان سو به شهزاده [illegible]   بسی کرد فریاد اطلاق [illegible]
چه آنجا نبود [illegible]   جواب خود آن شاه شنید زان
بخود گفت آخر [illegible]   که بیرون فرستادی آن ماه رو
بدین چاه ماندی کنون مبتلا   همی باید اینجا بماند ترا
[illegible] از جان [illegible]   غم سوزش عشق از سر گرفت
بدندان همی برد دست امید   همی گفت رستم ز دیو سفید

برآمد آواز کوس از حصار   ندانم چه شد حال آن گلعذار
مبادا که آن کافر روزکور   رساند بدان نازنین دست زور
همی گفت برخواست آن بی پناه   همان دم برون رفت از بارگاه
سوی قلعه کافران شد روان   بجائی رسید آن شه کامران
بدید او کشی که از بهر پاس   طلایه همی داشت آن بی پناه
بدو گفت آن شه [illegible]   که هر باشد از جای [illegible]
گر امشب درین قلعه کافران   درآیم بامر خدای جهان
برون آرم آن دختر [illegible] را   گر و ماست فرزند من مبتلا
همی گفت آن شاه عالیجناب   روان گشت چون برق [illegible]
بنام اسم معبود خواند [illegible]   مران در بران باز شد بی کلید
بشد داخل قلعه مانند باد   قدم بر در قصر کافر نهاد
یکی بزم دید آنچنان آراسته   خروش از دل ساز برخواسته
بت [illegible] برآورده بربط [illegible]   دف و چنگ نالیده از هر [illegible]
برقص آمده مطربان هر طرف   زن و مرد شادی کنان [illegible]

چنین

چنین گفت شاه ولایت پناه   که عیش تو سازم همین دم سیاه
بنام اسم خواند آنشه راستان   که در دیده خلق شد بی نشان
بشد داخل قصر زین عرب   یکی تخت دید آن امیر عرب
چو دید آنشه دین که آن گلعذار   که میگریه از گردش روزگار
ز دیده گریبان همی کرده باز   روان گشته بر چهره اشکبار
چو باران که آید بهار از میغ   همی ریخت اشکش بدر [illegible]
بخود گفت بینم که آن دلربا   چه فرع است در راه مهر و وفا
دران خانه یکدم توقف نمود   که آمد خبر زشت [illegible] بود
که ناگاه املاق بی پا و سر   بجمع کنیزان درآمد ز در
بسر داشت بس شوق آن [illegible]   ز شادی شکفته اندر جهان
برآمد بران تخت آن بی حیا   که یابد بر آن گنج مقصود را
برآورد دختر دو دست دعا   بدرگاه بخشنده بی ریا
چنین گفت ای قادر کارساز   علی را ز احوالم آگاه ساز
نگهدار از این کافرانم [illegible]   که گر لطف یار تو باشد [illegible]

چنین گفت آن شاه عالی نسب   که آن دم از آن دیو ملعون غضب
بیک تیغ کارش چنان ساختم   که زو عالمی را بپرداختم
برآوردم از جای زین عرب   بدزدید املاق آن بی ادب
کنون میروم جانب انجمن   که از جان آنک برآرم دمار
چو این گفت شهزاده نامور   بیکجا گذر خواست از در بدر
گزین خاک دامان بر آسمان رسید   چه شهزاده مسلم آن بدید
بشد دیو [illegible] بود دیگر [illegible]   کز آن شاه [illegible]
ز شادی رخش بهتر از گل شگفت   زبان بر گشود و بجمله گفت
که هستند این هر دو شمس و قمر   مر آنور عینین و علی را پسر
ز عمر شریف از همه افزونترند   که اولاد معصوم پیغمبرند
رسیدند با هم چو شیر از شکار   گرفتند آن یکدگر در کنار
بپرسید شهزاده دین پناه   ز آن [illegible] دیو و ز احوال شاه
حسین علی گفت [illegible]   که چون من برفتم براه [illegible]

یکی جا

یکی جا درنگی ز در راه بود   برآوردم از جان آن زال دود
پس آنگه رسیدم درین جایگاه   حسن را بدیدم بروی چو ماه
بکردند بر وی هزار آفرین   پس آنگاه دادند مژده چنین
که اینک پدر رسید [illegible]   بیاورد لشکر بگرد حصار
سپه پس هزار زند بکشاد تیغ   گرفته در قلعه آن لعین
براندند سوی سپه شاهان   نوازید فرزند را بیکران
بعلم ولایت بیان کرده شاه   ز احوال آن دیو ملعون [illegible]
ور اهر چه در راه بر سر گذشت   بیان کرد آن شاه [illegible]
محمد حنیفه گشوده نظر   شده خیره در گفتگوی پدر
ولیکن دلش بود اندوهگین   که یا رب چه شد حال آن نازنین
ز علم ولایت ولی خدا   بدانست اندوه شهزاده را
بگفتش که ای دیده را مردمان   مبارک عم از جور دوران
بگو تو چرا ای ملول اینچنین   که بسیار دیدی ملامت [illegible]
بگفتا که ای اهل علم و ادب   همی سوزدم جان [illegible] عرب

بسجده فارغ شد از امر حق | همین داد مر کار دین را سبق
در آمد ز در عمر با فر و هنگ | چنین گفت کای شاه با نام و ننگ
سپاهی رسیدند از سوی روم | که از ایشان بلرزید این مرز و بوم
در آیین نهان چار صد نامدار | تن هر یکی همچو برج حصار
اگر دست بر تیغ بران کنند | جهان یک بیک لحظه ویران کنند
نبی گفت در دم سعید و سعد | که بر خیز بد ای مؤمن پاک زاد
برو نزد ان قوم بی انتظار | از آن چار صد چار تن را بیار
بفرمان سید شد در زمان | بیاورد چاری ز نام آوران
چو رفتند در مسجد مصطفی | بگفتند صد سلام و ثنا
چو آمد سلام شان با قبول | نهادند یک نامه نزد رسول
سر نامه را مصطفی باز کرد | علی را سوی خود آواز کرد
بگفتا که ای سرور مؤمنان | بلند از برای محبان بخوان
بر آن نامه چون دید آن کامیاب | برافروخت چون لعل از آفتاب
لب روح پرور بهم باز کرد | مر آن نامه را خواندن آغاز کرد

همی خواه و در دعا و ثنا | که کافر سوی دین کردستی دراز
یکی مشت زد دختر نگتا | که افتاد از آن تخت بر خاک او
همی خواست آن تیغ بر وی زند | نهانی جهان را ز بن بر کنند
که حیدر گرفتش سر تیغ و دست | زدش بر زمین و آتش بر نشست
به بستش دو پا و بگردن فکند | بزد نوره کای دختر ارجمند
روان شو که از او نو فرزند | نه از اسر خسرو دارد و نه ز تیغ
نظر کرد دختر بکیسر اندید | ولیکن صدای کسی بشنید
شه اطلاق داد در ابواز همین | روان گشت اند ختر پاک دین
بدختر بگفتا بیا از قفا | به بیرون نهان آنچه قصر با
باسیر فت آن شوای جدا | زنبیه دخترش انجو سرور رسید
بدروازه آمد وی با خدا | بزد نوره با مالک با وفا
بگو گفت مالک که حیدر مگر | برآورده لقیه ز سیم و زر
در افکند آن اطلاق را | گرفت مالک اورا زور بها
چو آن گبر را دید زد بر زمین | روان گشت آن خسرو پاک دین
تمام شد

سر نامه بر نام معبود دید | درج حق آوازه خورشید
پس از حمد حق بر نعت رسول | پس از نعت او مدح زوج بتول
ز قیصر بنزد رسول خدا | محمد که هست او سر انبیاء
بدان ای رسول خدای جهان | که هستیم از جملهٔ مؤمنان
خدا را ندانیم الا یکی | نداریم در ذات ایزد شکی
توی سرور جملهٔ انبیا | علی جانشینت بحکم خدا
بصوم و صلاتیم شبها بپا | نداریم جز یار حق متصل
نهادیم کوهی به بخش زکوة | بسودای دینیم و موت و حیات
یکی یار ما هست اندر فرنگ | ندانند خدا را بچوب و سنگ
سپاه است او را ز اندازه بیش | همه کافر و ملحد و زشت کیش
شنیدند ز دین ز آیین ما | میان بسته در جهد از کین ما
دو ستان آن کافر نابکار | به قتل ما مرد با صد هزار
لهوهیج بسر دار رهبر است | همه همچو رستم جوب پهلوان
چو رستم که هر یک بروز نبرد | زصد همچو رستم برآورده گرد

جدا کرد المحظ سر از تنش | بخندق در افکند آن پیکرش
علی دست دختر گرفت و زجا | ز بوش بکردار بار صبا
ز خندق گذشت آن شاه نامور | که یکموی ازین ناکردند تر
بلشکر که آورد آنجا | وز آن شهسواران حیدر را
دگر روز کر قلعهٔ آسمان | برآن تاخت خورشید سرتیغ جهاد
چو در قلعه کفار بر خواستند | نشد آنچه القوم بیعو همستند
ندید بند را ملاق نام نشان | نجستند بسیار از هر کران
مع القصه یکسر ملالت شد | ز کفر و ضلالت پشیمان شدند
برآمد از آن قلعه یاران جهان | بهش کوه قسمت برای عیان
مر آن قلعه را شه بجمهور داد | بروبش در و شاد کام کشاد
چو فارغ شد از کار آن مرد شان | سوی مصطفی گشت حیدر روان
هزاران درود و هزاران سلام | نابر محمد علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

کسی که امروز در پرده اند | ز سلطان روایت چنین کرده اند
که یک روز سلطان کون و مکان | محمد حبیب خدای جهان

اگر شاه مردان کند عزم راه / بود فتح و نصرت ز پیش سپاه
دو خلفای سنجی چو مشنود / بیا خواست چون سر در آنجا که بود
شتابر نبیه کن پیش از شمار / بگفتا که کو قوم زیاد اختیار
بنیه ده هزار از دلیران دین / جدا کرد از بهر آن پاک دین
ز اصحاب دین دیگر ای کار / چو شیران جنگی که در کارزار
روان کرد همراه شیر خدا / ابوالمحجن و مالک با وفا
دو منزل چو رفت آن امام انام / سر چشمه کرد تا که مقام
فرود آمدند لشکر مؤمنان / جدا شد سراپرده باد بان
همه سروران نزد شاه آمدند / ز هر جانبی صحبت داشتند
بن کاه سلطان محمد زجا / برآمد که ای در خور اکما
مرا مرد جنگی چو باده هزار / بود هر یکی نامی و نامدار
بده رخصتم تا قرا دل شوم / سپاه از پیش لشکر شوم
ولی خدا گفت کاری بجوی / یقینم که در کار چه داری
زدن

همه روم زیر سم مرکب است / دران تا که روز همچون شب است
سپاهی فرستاد از پیش کی / که نگذارد از حق پرستان یکی
نخواهید گردید اگر بت پرست / ز شمشیر بران نخواهید رست

بپرسید خونهای بی نا و به / بگیرند اطفال تان را اسیر
زنان ستمدیده ایشان نامدار / چه هست روز از آن لشکر بیشمار
از آن پنج سردار یک یک جدا / سه امتا این رسول خدا
بزرگ شاه همه هست اطلاق نام / چه طلحه است و کشته سعد الیاس سلام
دران هر سه تیغ سر دشمن کنند / بسی لشکر خویش کافر کنند
چه هر روز ما را ملال داده اند / میان بسته در کینه ایستاده اند
کنون چشم داریم ای شهریار / که ما را رهاند ازین کر و دار
سپاهی فرستی که روز مصاف / بترسند از تیغ دیوان قاف
دگر زانکه بریا بیایند دست / شوند این خلایق همه بت پرست
دران ملک مؤمن نماند کسی / ورافتد خلل در ره دین بسی
روا کی بود زد جان آفرین / که خلقی بگردند از راه دین
دو دو

ز ره گشتی نگهدار خود را نکو / ز بد اصحاب کن نکوها مجو
سپردم ترا با خدای معین / که دارد نگاه هر زمان بابکین
چه شهزاده رخصت گرفت از پدر / جدا کرد سوار خود نامور
روان گشت یکسر از شاه پیش / چهار ده هزار از جوانان خویش
طلب کرد نزدیک خود در زمان / بزرگان و سردار جنگ آوران
بگفتا که ای دوستداران دین / کمر بسته در دین براه یقین
بدانیم که روم ز خیل زنگ / بترسند آهو چه شیر و پلنگ
مبادا که از لشکر بیکران / پریشان شود جان آن مؤمنان
پدر با سپاه از قفا میرسد / بهنگام کوشش بما میرسد
همان به که القار یکسر کنیم / برانیم خود را برایشان زنیم
تماشا نمود چو گذران شوند / و یا آنکه یکسر ما شوند
وگر کشته گردیم بهتر بهشت / که آخر مقام بجز خاک نیست
چه در راه حق جان سپاری کنیم / بدان لایقی رستگاری کنیم
اگر داد نصرت بما کردگار / که آن کافران را بسازیم کار

دو دانه دگر حرف نامه تمام / که خلقت بجو خاک پای سلام
چو آن نامه را شه بپایان رسید / از آن گفتگوهای پرت تیره ماند
نبی سر برآورد کای راستان / شنیدید این قصه پر ز جوش
بجو بخت این گفتگوها شما / که هستید اکنون رسول خدا
گذاریم اگر بر بلا تیغ و تیر / زما کیست یزید خدای قدیر
کرا این حرب دارد از هم قبول / که راضی شود زو خدا و رسول
در این کار بندد کمر استوار / برد همره خود حشر ده هزار
محمد حنیفه در آن بزمگاه / بپا خواست با عارضی همچو ماه
ثنا گفت بر سید الانبیا / دگر گفت کای شاه ملک بقا
منم آن غلام که از حق رسید / مرا هر که اینجا است فرمان بر است
بده لشکری تا بکاهم نبرد / برارم از آن لشکر کفر گرد
نبی گفت کای نوجوان دلیر / که هرگز ندیده تو از جنگ سیر
اگر چند آید ز تو این هنر / ولیکن داده از آن انجمن
که جز لشکر مبار / جوان تند باشد بود سر بهار

چو آمد بکف تیغ در پیش صف — کرد پوشیده ملک ... هدف
بسر بر یکی خود گوهر نگار — مرصع بلعل و زر و در ...
نهان کرده تیغ را با لوان تاب — ز خورشید بنهفت چشمهٔ آفتاب
بپوشید آن سرو پاک جان — سر و پای مرکب ابر گستوان
تو گفتی که در پشت آن نوزاد — بر آورد ز زمین تا افلاک گرد
بخود گفت طهماسپ ... — که گر دیده منصور بحر و برات
سپه چون بنزدیک ... رسید — چه خواهم ازین نسحو ... نه
همی گفت و ز ... — که این رو بسوی ...
کنید این شهر را ... چنین راست — بگیرید این قلعه را خان تا ...
بگوید طهماسپ سوی دیگر — صف آراسته شد سپاه دگر
بیکبار شهزاده نامدار — درود نیل گفت ...
چو سیلاب کاید ز کوه رخام — فرو راند شهزاده نیکنام
چو بهرام جو در قفای سرش — هراسی نبود از همه لشکرش
کران تا کران

بگوید ... بستاند لبها — در افتند بر درین ... ایم ... صبا
بدانند یاران و خویش و تبار — که می آید از دست ما نیز کار
چو جمع جوان نا دیده جنگ — شنیدند این داستان پلنگ
بگفتند هستیم ابر رای تو — سر ما فدای کف پای تو
اگر در رکاب تو بازیم جان — به از شهریاری و ملک جهان
ز گفتار شان گشت شهزاده ... — نشستند بر مرکب باد چو بد
پس آنگه همه خیمه و سایبان — همان جا فگندند از مرکبان
چنان راند شهزاده نامدار — که در راه از کوه مانند باد سحاب
نمیکرد منزل بهر مرز و بوم — همی راند تا کوه منزل بروم
چهارم ... ماندند باد و دس — نماندند جوانان در انجمن
~~ماندند جوانان در انجمن~~
... دیدند بس بلند — بزیر خلایق چو ... تا ...
یکی شهر دیدند آنجا که برج — همه گرد گردش سپاه و زنگ
همه برج بار و قلعه سنگ
قلم

قسم خورده از روز آن ... — کرگیرند آنشهر را در میان
سواره پیاده بمیش و ... — همه جنگ بکشود کرد ...
... از ناوک ... سنگ — سر برج باره و ز می ... جنگ
گروهی ... کشاده ... — گروهی سپر کرده از خاک ...
که خندق پر از خشت ... — بگیرند آنشهر را بیدرنگ
دران شهر مردم بکج آمدند — زن و مرد ... در فغان آمدند
برهنه سر و دست ... دعا — بر آورده زاری کنان بر خدا
بنوید و زاری نمود و فغان — مدد خواسته از خدای جهان
چو شهزاده انجا ... — یکی نعره ... پدر ...
بر آمد چه آواز آنشهر یار — تو گفتی ... رعد ...
قضا را در آنروز طهماسپ چو — ... چون این همه ...
فتادش ... — گروهی ... دید چون ...
بر اسم ... دست ... — چه شد ... چو آن ... بار ها
... — بکف ... جمله ... شکن

بیان کافران ... — ز دندان ... غریو
بیاورده شهزاده سر سام را — بزد بر ... ازدها
بهر کس که از تیغ زخمی رسید — تنش هم بقوچ ... زخم
یکی را بزد تیغ بر فرق سر — که بشکافت از فرق او تا کمر
یکی را بزد بر میان ... — که رفتش ز بر تنه ... زان
چپ ... — از آن ... بر آورد ...
جوان ... بر شکار — فتادند در لشکر بیشمار
بیک حمله خلقی ... — در افتاد در خاک ...
چو دیدند کفار آن ضرب دست — صف ... هم در شکست
بیک بار گشتند ابر بهار — نهادند کفار رو در فرار
همه چون بدیدند آنچنان ... — همه خلق ... در گریز
برفتند آن سپه ... — همی گشت از ... تا ...
چه ... آنجا ... — دران خود ... دید
چو شد ... آنکه ... اختیار — گرفتند در پیش راه فرار

شمارا ملک غیرت و عار نیست | ازین باب گو باز رزم نیست
بپاسخ بگفتند پس آنگه جواب | که ای رو گشته ز راه صواب
نظر کن گرت نیست باور بما | که اینک همی آمد این اژدها
که دیده چنین شیر آهن درشت | که رستم نکرد اینچنین کارزار
چه طهماس بگشود نیکو نظر | یکی نوجوان دید چون شیر نر
بدستش یکی تیغ الماس گون | چو برق چکان از دم تیغ خون
بهر سو که آن شیر رومی نهاد | هزاران بپالان رستم فتاد
چه طهماس دید اینچنین ماجرا | برانگیخت آن کوه پیکر ز جا
یکی نعره زد همچو برق سما | که لرزید از آن بیشه و مرغزار
چه نزدیک آن نقد حیدر آمد | بگفتا به آن نوجوان رشید
چه نامی که عمرت آمد بسر | کدام است ملک تو و بوم و بر
نظر کرد شهزاده کامران | یکی دید چون رستم داستان
گرم برده از کوه در بر او | ز راز یکی حرک کوه ماک
در آهن نهان کرده از سر تا قدم | یکی گرز فولاد کرده علم

بزد نوه.

بزد نوه شهزاده نامدار | چنین گفت کی کافر نابکار
بگو نام من در دم تیغ من | رها کن تمنای لات [illegible]
ندان غیر ایزد خدای دگر | محمد رسولش بحق راه بر
علی ولی رهنما و امام | ز بعد نبی بر همه خواص و عام
ز شهزاده نام خدا و رسول | چه بشنید آن کافر نا قبول
زدش از بدن آتش کینه سر | برآورد گرز آن سگ بی هنر
بگفتا بگیر ای سوار دلیر | ز بالا همی خواست آرد بزیر
همی دید شهزاده او را بقتل | برآورد سام زاده در محل
چنان لش بزد بر دوال کمر | که با گرز انداختش دست کر
در افتاد شهزاده در دیگری | ازان در رمیدند آنها فراه
بطهماسب بردند چون این خبر | که طهماسب لت شد پدر کو [illegible]
چو مرگ برادر شنید آن لعین | بزد نعره بر لشکر از روی کین
ازان سوی آن لشکر صد هزار | نهادند رو در صف کارزار
چه شهزاده دید آن سپاه گران | بنالید بر کردگار جهان

بسی عجز گفتا که ای کینه کار | رسانیم از این دلدل سوار
پس آنگاه گفتا که ای تیره جان | ندارید باک از سپاه گران
بدنیا رها کرد کینه کار معین | برآریم دمار از سگ لعین
چه گفت این سخن را امیر الله فر | بزد خویشتن را بر صف مشرکه
کشید از کمرگاه خود تیغ تیز | برآورد از آن کافران رستخیز
بهر جا که میراند آن شه سمند | بهر زخم مردی ز پا میفکند
چو سد شکستند رجوانان او | نگه داشتند پشت آن نامجو
دران جا که شد اسپ پا پاو | ز در بر اد رشد نو هنر
گریبان دراند و سینه چاک کرد | زغم ریخته بر سر خویش خاک کرد
برآورد شمشیر کین از غلاف | دگر گرد پیشش بپا در طواف
بگفتا که او را که گشت این چنین | نمائید با من که دانم یقین
بدان لشکر نمودند شهزاده را | نگه کرد آن کافر بد لقا
یکی نوجوان دید چون آفتاب | ز رشکش ترش کرده جای حجاب
ز خفتان مردی برآورده دست | کف آورده بر لب چه پیلان مست

بهر جای.

بهر جا کزان حمله میبرد | بهر زخم مرد ز تیغ میبرید
چه گرگی که در گله گوسفند | در افتد در انبار آن هوشمند
بجز گشت طهماسب خلیفه [illegible] | شده کشته در دست این نامدار
نمایم بدان [illegible] | که بر ناید از راه دنیا عنان
ستانم ازو خون طهماسب را | [illegible]
همی گفت [illegible] انگیخت اسب | در آمد بلشکر [illegible]
یکی نعره زد کای جوان دلیر | فتادی در آخر بچنگال شیر
بکشتی سوار که اندر [illegible] جنگ | [illegible]
ولیکن ترا عمر پایان رسید | بخواهی در منزل خویش دید
ز رستم [illegible] | که دیگر نه بیند [illegible]
چو بشنید شهزاده فریاد او | نظر کرد انگه برخسار او
یکی قوی دید آن شهریار | [illegible]
بگفت ای پدر [illegible] | یکی ضربت [illegible]
برآورد شمشیر بالای سر | بسر زد کشید آن بد [illegible]

بجز دو دانند صد در جهان   کشیدند از هر کسی بر زمین
سواره پیاده ببر وزن شدند   بشهزاده دیو درآویختند
بیک لحظه با اهل صدق و یقین   کرانجا قتول مشرب هوت انجمن
چه بسیار شیر پشه از روی کین   کشید یکی سیل را بر زمین
دگر موریان مانند الفاق   ازان لشکر طاقت [illegible]
بلا داغ بیکی چه صد و اورند   بروی شه [illegible] بلند
بپا خاست چنان بیشمار   چه سازد تنها کی [illegible]
ببستند آن شیر را عاقبت   گروه لعینان پی عاقبت
ازان رزم جنگ با گشت [illegible]   نهادند رو سوی ارسلان
بجز کهرون رفت [illegible]   برش هام و الیاس بار کرد
بزرگان سردار لشکر آورند   نشستند نزدیک آن شهریار
رطلها ست کشتگان گرانند   فروشتی در آن بلا کرد [illegible]
چه بستند آن ناله و گریه باز   نشستند همراه سوز و گداز
بگفتند کشودند با هم زبان   به توصیف شهزاده انس و جان
بیان کرد

فدار انجوان داستان [illegible]   چنان زد بر سر تا بر زمین
که بگذشت تیغ از سر [illegible]   گذشت از کمر بند دم خنجرش
در افتاد آن ناکس از باد پا   شدش جان ناپاک از تن جدا
چه دیدند کفار آن ضرب تیغ   برآمد از جانشان صد دریغ
ازان کین گرفتند آن [illegible]   هران تیغ را با سپه در میان
ازان بت پرستان سپاه [illegible]   ببستند بر کین کمر استوار
بر تیغ و بگرز و بگوپال و تیر   بغفلت گشودند [illegible]
ولیکن چه شهزاده دید [illegible]   بزد نعره مانند ببر دمان
بگفتا ای [illegible]   دهید این سگان را [illegible] کین
برآرید از این بت پرستان دمار   که مارا بود نصرت از کردگار
همی گفت و با آن صد [illegible]   بزد بر سپاه [illegible]
چه گشتند آن ناکسان [illegible]   نه ایستاد در پیش [illegible]
هزیمت گرفتند [illegible]   بصد حیله رفتند از تیغ [illegible]
بلیکن ناگه رسیدن خبر   که بود آن بر آن لشکر [illegible]

یکی گفت کین نیست [illegible]   که تنها بود آدم این [illegible]
وگرنه کرد [illegible]   که کردند عاجز سپاهی [illegible]
طلب کرد [illegible] شهزاده را   دران بند و زنجیر و دم بلا
بنوعی درآمد در آن بارگاه   که بر چرخ گردون فروزنده ماه
شد آن بارگه روشن از روی او   نظر کرد [illegible] بسوی او
بگفت ای دلاور چه نامی بگو   که هرگز ندیدم کسی جنگجو
بزد نعره شهزاده [illegible]   نه بستم کمر بخت برگشته [illegible]
همی گفته تا این زمان نام خویش   که حاصل [illegible] کام خویش
همی گشته بر خاک [illegible]   بزیر سم [illegible]
فرازم [illegible]   سپاه [illegible] ختم
ولیکن [illegible] آرزو   که نام [illegible]
[illegible]   نبینند شد [illegible] دیوان [illegible]
[illegible]   زدم [illegible]
بگفتم [illegible]   که [illegible]

که گشتند [illegible] کشته [illegible]   ترا هم رسید [illegible]
یکی بعد ازین [illegible]   که اینک رسید [illegible]
بسر رسید آن کافر زشت نام   فرستاد نزدیک الیاس [illegible]
که از ضرب گردن [illegible]   که مارا ز سوی [illegible]
بگوید که [illegible]   که بسردن [illegible]
بخواهید از خون [illegible]   گر گشته [illegible]
بیک بار آن لشکر بیشمار   عنان تافتند اندرون حصار
کشیدند بر کین شهزاده صف   [illegible]
بکوشش [illegible]   فروشتی [illegible]
چه بستند [illegible]   که [illegible]
گرفتم که [illegible]   [illegible] دران [illegible]
[illegible]   [illegible]
ازان [illegible] کشته [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بروز دگر رفت بلبل بطرف چمن — چنین گفت با زاغ و زاغ زغن
ولایت [illegible] در ملک میمنان — بجو شیخ بابت عبد السبحان
نماز بیست جرخ و اندر آن — بنکا و پس نافه تنگ تاب
دگر باره این جنگ روز بود — رفتی [illegible] اکب مرا [illegible] زر
دگر باره جنگی بلکون — شوند روان [illegible] تا دون
عیان گشت از بهلد جهان سپاه — که عالم شد از عکس شان سیاه
همه یک بنمه از شب و روز خاستند — خروشی [illegible] بره هم خواستند
ز مشرق دم گرگ با سحر — برشته برآورد سر
همه مشعل مهر شد آشکار — دگر باره القوم گشته سوار
دگر باره آواز طبل و نفر — ز راه خلل رسند بچرخ اثیر
بپوشیدند بر مرکبان زین زر — نشستند بر مرکبان سر بسر
کمر بستند آن شهران در میان — ز کینه گرفتند تیر و کمان
خروش از دو جانب بگردان رسید — تو گفتی که حشر شد قیامت بدید
چه خیل پیاده چه خیل سوار — ازان کافران بود با صد هزار

بنکا

بسنگ و کلوخ و بتیر خدنگ — گشودند بازو در قلعه جنگ
بهر باره از چوب بر [illegible] — ز مردان جنگی تهی ساختند
بچوب و با هم چو این ماجرا — تو گفتی که خورشید روی هوا
ز پیکان تیز و بر عرض [illegible] — ندیده کسی چهره آفتاب
چو آن باره رسید خالی از مردمان — ز مرکب فرود آمدند در زمان
همه دامن از کار پر ساختند — روان اندر آن خندق انداختند
بهار [illegible] خاطر مردمان — پر از ریدان و [illegible] مردمان
دگر باره خاطر پریشان شدند — ازان بت پرستان هر اسان شدند
چه آن مانده گان در میان دغا — گشودند در جنگ [illegible]
ره دیگر و فریاد بر داشتند — که با دین اسلام سر داشتند
ز نیستی تا کدا دراشت [illegible] — بدرگاه حق کرده روی نیاز
کرانجب [illegible] — در آوردند این شیعه [illegible]
تو ما هم دو نیم [illegible] — که ما تا نباشد بغیر از تو کس
قو [illegible] — نه نیست [illegible] کافران
تو [illegible] — [illegible] کار

جه لیک

مگر [illegible] کشیده جانب سوید — ز [illegible] از قعا
عدو چون کشته در العقد سر — بفرمود آن کافر بد کمال
چه لیکن بشنید نام علی — چنین گفت با کلم کار نامدار
بنشانند رسان نبندد تنگ — بگو زود انکار آن باش [illegible]
[illegible] افکند سر — کرفتم اور العبد بو ز نگ
اگر بخشد و کرگشته شهریار — سپرد ند نام شهزاده را
براندند کشتی بروی شتاب — وگر بدکاره جنون [illegible] بد
بر آورد عار از [illegible] — نمانده یکی زین گروه کفر
که بستند او را به بند گران — دم او فرو رفت از بیداد
تو او را به بر جانب شهریار — که در انتظار است [illegible] تنگ
که این کشته [illegible] کشته — سپاه تنش اکنون زبر و زبر
اگر چه گرفتی [illegible] یدبله کی — گرانبها شد بر اختیار
بکشتی در آورد و شان بر جفا — بامر فتح جنگ برق کشتی بر آب

چه لیک

چه لیکن که فارغ شد از کار او — بالباس گردان بلا بلند رو
که بود اگر شهر [illegible] کلان — تکبیر هم بکبیر بد جهت
رسید لشکر از سور شب [illegible] — علی برکشید بناکه [illegible]
کسی را کو دکی چنین برد — بد و حرب کردند به شکل
دیگر آنکه این شهر از ما بود — درین شهر ما را همه جا بود
چه باک [illegible] لشکر کشی — بجا کی رسید کر برآید سر کشی
چنین کرد تعیین [illegible] — کنند روز رحق [illegible]
یکی گم از زر دران [illegible] — نخفتند یکشب بر عیش و طرب
ازان [illegible] شهر و [illegible] — که شهزاده را گفت سلطان مکر
همه شهر [illegible] — همیشه [illegible] آگاه بود
همه [illegible] — دران [illegible] تنگ شلم
بکوه [illegible] برج باروی [illegible] — بپس اندر [illegible]
[illegible] — جهان [illegible]

عنان باز پیچید از کوه کین / درآمد مردانه در راه دین
وگرنه از تیغ ذوالفقار هم / یکی جان نخواهد برد از بدر
چو آن سخن را حیدر نامدار / شنا گفت بر خلاف نبرد و نار
بر انگیخت آن دلدل رهنورد / بران لشکر بد عدو حمله کرد
قضا را فتادش یلی پیش چشم / بگفتا یکی باید بد و راند خشم
یکی قید دید چون لخت کوه / وز و آن همه کافران در شکوه
بجا خود بر سر ز فولاد ناب / که از عکس او تیره شد آفتاب
سپر کرده خفتان زنگار گون / بکف نیزه مانند همچون ستون
کمانی و کمند بر میان استوار / حمایل چو شمشیر زهرابدار
یکی گرز عادی بیخ و دست تیغ / مر تیغ بگو هر سر روی کین
خود و مرکبش بود از آهن جهان / تو گفتی که کوهست از انس روان
فتادش نظر چون شه اولیا / درآمد بجنبش و گفت خدا
شنو دید آن کافر کینه دار / که چیست او بدانیا نیاید سوار
یکی جبه در بر ز پشم شتر / درون وی از نقد تو چید در
۱۷ نانی

بسی عجز زان شمو دند عیان / بدرگاه پروردگار جهان
درازم گرین و شکفت شنید / صد از عجایب بگوش رسید
چو از منزل سجده برداشت سر / بدان خسرو دین فتادش نظر
درآمد بگردش یکی شهسوار / از آن گشت لرزان یکی پیاده وار
نجا گشت خورشید از زر درو / صبا مشک را زلف گیسوی او
نخ بسته زنار سرش تا بگوش / ز نورش منور شده تا بگوش
بعلم ولایت امام مبین / بدانست احوال او را یقین
بران پیش چون راند سلطان تیغ / بدید آن چه باکه از رو دریغ
چو آتش بران قلعه بارید الله / بران همت خود کمی رید الله
که گرند النظر را یکی / نمانند ازان قوم مسکین یکی
بدان نزد با سپاه کرده پناه / رسیدند جمله بنام حصار
چو دید انجنان شاه گیتی ستان / ز دل نعره برکشید انجنان
که بر زبید ازان نعره روی زمین / بر آمد صدا تا بچرخ برین
ز ضعیف و فنگی پی اعتبار / ازان نعره مردند چندین هزار
کرده هم بر زدبان

فتادند از مرکب از هر کران / گروهی که بودند بر زد بان
یکی تیغ از بیان زمر دان گرفت / سرو گردن جمله در هم شکست
که گفتی علی خواهدش رفت جا / ازان نعره یکی شدند انجنان
با الیاس گفت ای سگ شوربخت / بلرزید مانند برگ درخت
که بر ضیغ بازو چنان پنجه / که اینست آن شیر دلاور پدر
سر دار بر ماکشت در کارزار / بتر سید از ضیغ یا لله فرار
از اینها ازدها دمان کی رهم / بنامردی اکنون اگر تیغ فام
بگردش درآمد به تیغ و سنان / ببا باید گرفتن و دار در میان
کرما پهلوانی ایم اندر نبرد / زیکتن چرا باید اندیشه کرد
سبک ره نما زند بر ناو مهر / بفرما که تا کوس جلدی و قهر
سرو برینی شهر یاری عرب / یکی بدا از روی کین و غضب
شود هر چه خواهیم انکه بکام / اگر زنده آریم او را بدام
تمامی سپه را بسا نبد بار / چو این گفت آن کافر نابکار
درآورد بهر عدو ذوالفقار / ازان پیشتر سلطان دلدل او
بترسید از مادر غیب نان / بزد نعره و گفت ای کافران

~ ع بہ لہ ص ر ہم سہ ھو عم عم
عم عہ عم عم عو عر عہ عم عم عو
عم عم عہ عم عم عم عم عم عم عم
عم عم عم عو عم عم عہ ع عہ عد
لم لم لم لم لم لم لم لم لو لم
لم لم لم لم لم لم لر لم لم لم
لم لم لو

[illegible]

[illegible]

گر در اجابت نشدن آمده با آل عبا
از تو با حالت مضطر منم یا علی

[illegible] ای قوم لعین
[illegible] زمین

[illegible] منم یا علی
[illegible] طفلان حسین

[illegible] منم یا علی

[illegible] منم یا علی

[illegible] طفلان حسین [illegible]

[illegible] منم یا علی

[illegible]

گفت ای قوم ستمگر منم عباس علی
صف شکن شیر دلاور منم عباس علی
[illegible] باشد از صولت [illegible]
همچنین باشد از صولت [illegible]
بسته با دست یداللهی علی چون کمرم
بدهم ارث شجاعت ز علی فخر بود
نایب حیدر و صفدر منم عباس علی
من علمدارم و سقای یتیمان حسین
ذکر و ورد من [illegible] سبط رسول ثقلین
دارم این منصب عظمی ز امام حسین
چاکر سبط پیمبر منم عباس علی

نترسم و نترسم ز خدا را ترسم [illegible]
[illegible] صفدران
[illegible] ای [illegible] دلان
[illegible] منم عباس علی
[illegible] چون [illegible]
من که وارث [illegible] شجاعت [illegible]
[illegible] علی [illegible]
من علمدارم و [illegible] تشنه لبان [illegible]
ذکر سبط پیمبر [illegible] منم عباس علی
بس برادران مگی [illegible] نامه [illegible]
آخر این [illegible] و [illegible]

قامت لیلا خمیده — صوت علی
چون شنیده
شاه شهیدان [illegible] ناز [illegible] بر اکبر [illegible]
[illegible] بود [illegible] اجل در رسید
[illegible] ناز [illegible]
جان [illegible] صوت علی چون [illegible]
[illegible] صوت علی چون [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
گفت [illegible]

[illegible] ای [illegible]
[illegible] گفت [illegible] علی [illegible]
صوت [illegible] چشم [illegible]
[illegible] جمال [illegible] جلال
گفت [illegible] اجل [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
گفت که ای نوجوان [illegible] جان
داغ تو [illegible]

[illegible] بین [illegible] در [illegible] رحمی [illegible]
[illegible] در [illegible] خوان [illegible]
[illegible] لطف [illegible] علی [illegible]
[illegible] حال [illegible] جوان [illegible] خم
همچنین [illegible] کلام
[illegible]

[illegible] نیم [illegible] ای
خلق عالم [illegible]
سلطان [illegible] جان [illegible]
تحسین [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] ای [illegible]
چون [illegible] در این [illegible]
[illegible] صدای [illegible]
داغ [illegible]

[illegible] با [illegible]
[illegible]
همچنین [illegible] کلام
[illegible]
[illegible] اطفال [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
همچنین [illegible] کلام

محمد جان زینب [illegible] جان تو دیگر مادرم
ده [illegible] بعد از مادرم غم [illegible]

آتشم از دل رفت از ناز فلکدان عمو
دیگرم از دل نمانده ایمو تاب و توان
ای برادر از [illegible] تو [illegible]
ایمو بیا صدای [illegible]
ای برادران مردوم ای خسرو خوبان عمو
از غم قاسم [illegible] جان [illegible]
مانده ام [illegible]
ایمو یاران [illegible]

آه حسین زینت کلام
بنی [illegible] امام
[illegible] بر [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
آه حسین بن علی [illegible]
آه حسین زینت کلام
[illegible] قوم ظالم
جان تو [illegible] جان
آخر [illegible] ای خسرو خوبان عمو

خسرو خوبان عمو
حشمت دوران عمو

شد روان از خیمه ماه [illegible] قرص آفتاب
قفل [illegible] حسن قاسم [illegible] اضطراب
از خیال جنگ آمد نزد آن عالیجناب
بازبان [illegible] گفت ای خسرو خوبان عمو
ای عمو جان [illegible] در جنگگاه
تا دیدی [illegible] اشقیا

[illegible] دوران [illegible]
[illegible] دوران عمو
[illegible] ای خسرو [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
ایمو جان [illegible] مراد
[illegible] روی [illegible] دوران عمو
ای [illegible] مظلوم [illegible]
[illegible] سیاه
[illegible] شهید [illegible] جفا
[illegible] خوبان عمو

[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible]

زینب مضطرم الوداع الوداع
[illegible] الوداع الوداع
[illegible] الوداع الوداع
[illegible] الوداع الوداع
[illegible] الوداع الوداع
[illegible] الوداع الوداع
[illegible] الوداع الوداع
[illegible] الوداع الوداع

[illegible]

زخم دل دارم

میر وسالارت

[illegible]

نه سپهدار [illegible]

ما زراعت [illegible]

[illegible]



زینب ... حسین ...

فرمان ایلین ... [illegible]

[illegible]

الدی طفل اصغرم   سولدی ... [illegible]   علی اصغرم الدی کالدی

بابا حالی ... پاره   [illegible]   ... پاره

علی اصغرم الدی ... [illegible]

علی اصغرم الدی الدی   [illegible]   علی اصغرم الدی ...

[illegible]

علی اصغرم الدی ...   [illegible]

علی اصغرم ...   [illegible]

[illegible]   [illegible]   علی اصغرم الدی

[illegible]   [illegible]   علی اصغرم الدی کالدی

[illegible]

بابا زینب ... [illegible]

وصیت ... [illegible]

[illegible]

بنالر ... [illegible]

مصیبت ... [illegible]

[illegible]

کما ... [illegible]

بنالر دو دختر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

الدی طفل اصغرم   سولدی الدی ...

علی اصغرم الدی ...

بابا ... پاره

بنالر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنالر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بتو ... مطلب

بنالر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

شب آمد بجانم از نگار اشتیاق   لب بر لب بنهاده نسیم سحر

گل غنچه چو در سینا دو لب   دم در نفس باشد بسته باشند در

ای یوسف گل پیرهن   ای شمع صد بزمی   بنشسته شب با سحر   روزها در غم تو گشته

وای جوان مرگ اکبرم   وای جوان مرگ اکبرم   وای تشنه لب سر   وای مرگ اکبرم

مادر که بنده محلم   وای جوان مرگ اکبرم   که مرسانده منزلم   وای جوان مرگ اکبرم

زین العابدین با دیده پر ز اشک

[illegible]

عمرم اکبر مهدوار کار
اکبر بیاسمه وار وار

بالاسنه ... بهزاد ... [illegible]
دیده ... وای قار

کیز بهره قاسم [illegible]
بزم ... وای وار

[illegible]

[illegible]

قاسم ... [illegible]
ای ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

جوان تو همتی میدان روانه
ای نشئه ... بزم ارکانه

یارب ... زلف تو ... [illegible]
بطرکم ... ای علی اکبر

[illegible]

[illegible]

کم نکرد و خدا ... [illegible]
... اکبر ... کر مانم

خند جان احمد ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

مردم ابله برادر مکتب خانه ابر

سیدم مژده گر جوان تا علی آمد سفر

[illegible]

جان کاهدان کسم کسم کسم

رهبر روی سالم سالم شدم

ببانوا آخر نشستن نشستن نشستن

مرد زمانی مرد مرد مرد

[illegible]

[illegible]

تا نبود در شور شیرین نام فرهاد نبود در

بلبلی هرگز ننالد تا نباشد نو بهار

باخبر از ... عاشق ... گر ز هجران بنالد

قیمت عشق ترا هر کس بداند او بمیرد

زنده باد آنکس که شد مقتول شمشیر نگار

[illegible]

بیت

[illegible] رستم [illegible] دار

[illegible] دار

کشته ما از [illegible] صفهان [illegible]

[illegible] دارد

سخن تلخ [illegible]

[illegible] چشمه کوثر دار

[illegible]

[illegible]

کار فرهاد درآن کوه [illegible]
[illegible] کوه کن تمام است

[illegible]

[illegible]

تا به حسرت دامی از فرق قمی [illegible]
تا شنیدم در وطن گردی به رفتی

[illegible]

کلبه‌ام بیت الحزن کردی و رفتی
دامنم را گلشن کردی و رفتی

ماند به [illegible] صنم
[illegible] بیا پیرم

[illegible]

[illegible]

یار [illegible] که بجان زد
سوز [illegible] تنها له ام از جان بر زبان زد

از غم یار در کار است [illegible]
رحم کار بر یار است

اکر م آب از دم شمشیر [illegible] خورد
صنم بر دامن از [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا سم که ندیده کام از عشرت خود [illegible]
از غم گلوگیر او [illegible] ادبست [illegible]

پا پا پا را اگر [illegible] بخدا
در غم عهد شباب کردند

با گردن کج [illegible]
ایستاده نگاها [illegible]

[illegible]

بلبل باغ نوا با صد نوا
شهید بی نوا

نوحه خوان بهر شهید کربلا
بهر صبح دعا

گر نسر ... لاله گون
خداداد از یزید

از کر ...
خداداد از یزید

من حسین تشنه لب را خواهم
عطار ادخرتم

تا که بوبت مبتلا
خداداد از یزید

با مونس ...
خداداد از یزید

گر نسیم کوی قنبر مزارم
...

در طربه جان بسر دم
آخر از حسرت بردم

تشنه قربانی ...
به بین یارب یارب

هر دو ...
به بین یارب یارب

[illegible]

بیا یاران رسید است صبح وصالم
که رفتم من از این جهان از جدایی

کنند گریه خواهرانت از غم
همه حسرتان ... از زن

کنند نعمت الله ماتم و شیون
به اکبر شاه نوجوان از جدایی

نوحه

[illegible]

[illegible]

بیا یاران ز جان ... جلالم
بیا نوشه بردار تو از ...

چه عباس قاسم بکن تو خیالم
که رفتم ز دست فغان از جدایی

بدا ... آرزو جان ...
بجد رفت نوجوان تو اکبر

[illegible]

[illegible]

بابا درین خرابه سر وقت ...
روزم سیاه گشته از ...

اندر خرابه شام بابا کسی ندارم
بابا بگیر دستم دلدار کسی ندارم

چه ... ذر غم خیالم
از هجر روی اکبر ...

[illegible]

نوحه

[illegible]

ز بیلت چه خیمگاه ...
گریبان از غم مرگ ...

همه عریان و ... محجر
بجو در مانده مضطر

ز ظلم ناکس ... انجام
حسین در ... عازم

مسلم ...
دیده ...

[illegible]

ای دختران عمر یقا   ما ر ما ر عشق بی نیاز است   سیلی زنید ای دختران   ما ر ما ر امروز عید است
برادر زنید شکر جفا   ما ر ما ر امروز عید است   بر روی این مه طلعتان   ما ر ما ر عشق بی نیاز است

ای صاحب مروت برادر   من میروم بغربت برادر   ای نوجوان [illegible] برادر   بابا مگر سوی شام بر او
نو تخته [illegible] برادر   با صد هزار [illegible]   روح روانم اکبر برادر   عزم سفر [illegible] برادر

مرغ شکسته بالم پدر جان   بلبلم غریبم   عباس ای عمو جان عمو جان   نمی دهی جوابم عمو جان
یاد بری زیادم پدر جان   اسیر بی کسم جان   بنگر در اضطرابم عمو جان   آخر بده جوابم عمو جان

ما آل احمد [illegible]   تا کی بیابان [illegible] بسازیم   تا کی بکام [illegible]   ما زادگان شاه مکه [illegible]
[illegible]   بر رغم آل عمران [illegible]   ما ما ز نسل اصلی [illegible]   در چشم مردم [illegible]

خاک سپرام بر سر
زین قوم ستم گستر

گردند اسیر از کین
با جمله عزیزان ها

ای شمر بکن رحم بر عترت پیغمبر
بگذار که جان خود با بیکسی و بلا ...

الشاه غضنفر
بر حال ... نظر بنگر

دل شب بخواب دیدم الفلاط
دیدم سکینه دارد اصطلاطا

بهر خدا بر کوهم جولا
... در بزم طلبان است

جانم بتو عطشان است
خونم ز دل روان است

تعبیر النوم ... باران حمیده
بهر خدا بر ... جولا

دل در بزم طلبان است
جانم بتو عطشان است

شادیت بار ندیدم
بچه بی سالم جوانم

رفتی از آرام جانم
هر که فرزندی ندارد

گر تمام عمر دارد
عمر ضایع میگذارد

بچه بی سالم جوانم
رفتی از آرام جانم

از جدا با هم ارشه تمام
غم نامه عمر بسر تمام

سلطان نامه روز در روضه خوانی
جشم شفاعت ... بودا

بیا اکبر جوان نازک جوانم
اکبر سرو روان نازک جوانم

اکبر ... سرو روانم
الضیا ... دیده کانم

محبوب سالم جوانم
رفتی از آرام جانم

نظم

بالای کوه کن امد بلا
هم دار ارزانی ...

بیا ای سر جوان یار جوانم
ای سرو روان یار جوان
ای آرام جان یار جوانم

گریه ام از ... رنج
در ... زر و زیور خواهم
بیا ای سر جوان یار جوانم

ای سر و روان یار جوانم
ای آرام جان یار جوانم

بیا ای سر جوان یار جوانم
ای سر و روان یار جوانم
کفنم جولاد ... نگیرد
هنگام ... جوان ...

من زنده مانم با آه و افغان
تو کشته گشتی از تیغ اعدا

بیا ای سر جوان یار جوانم
ای سر و روان یار جوانم
ای آرام جان یار جوانم

بیا ای سر جوان یار جوانم
ای سر دکوان یار جوانم
ای آرام جان یار جوانم

... تن ... بی ...
با گردن ... الرسنه ...

بیا ای سر جوان یار جوانم
ای سر و روان یار جوانم
ای آرام جان یار جوانم

الحذر اشد ... راز مولا ... نیاید
الحذر اشد ... نیاید

شده دلم در ... تخم ... دارم ... نوا
دالعی دارم ...

... اینجا ... کی
... ز مولا ...

الحذر اشد ... مولا ...
الحذر اشد ... نیاید

شده دلم در بار خونی
بخت ... شد ...

طالعی دارم ...
راز ... ندیده ...

از سفر ز ... الرنا کام بیاید
الحذر اشد ... راز مولا نیاید

الحذر اشد ... قسمت ... نیاید
شده دلم ... خوشی

بخت ... شد ...
دالعی دارم ...

عمرها ... دریا ...
عمرها ... ز ... از ... اعدا

الحذر ... راز مولا ... نیاید
الحذر ... شد ...

شده دلم در ... خونی
... دالعی دارم ...

مردم ز ... دری
... کریم ... بیاید

که سنگ فراق تو از دلم بر آید
... چرا اگر نیاید

غمم آخر ... سر آمد
... از غم ... آمد

اندوه جان من کباب
اشک ... صحاب

مردم ز ... دری

الغم ... علیل
... ز ... غنی

... جان ... عزان ...

... ز ... قان ...

عمرها ... صحرا ...

الحذر ... ز مولا ... نیاید
الحذر ... یاد ...

شده دلم ... تخم ... دارم ...
دالعی دارم ...

... دم ... ز ... دارم

... عمر ... نوید ... گبر
... شیری ... کنیم

عجیم ... ساز ...
... الیمی ... کنیم

... زلف ... زکین
... صد ... موره

... گرده ... راز ...
... سینه ...

کاننم انکه ... بهر ... اوردی
زر در ... جانبرو ... دیوم

... اوسط ... جمع کرده ... حرم را
صد ... سینه ...

شده ... ندیدار یار ...
گذشت ... صد ... ندیدم

... نظم ...
... زحمت ...

... مردم ...
صد ... اشنوم ...

... کنی ...
... زکی ...

الالا ... صبا ... مانم
... کنار ...

گوینه بکشی ... [illegible]

سوختم از ... [illegible]

... [illegible]

جوانان اندر وفا درون
دیده بکش بهم بروت

ای ... جان در ... من
آنکه ... نباشد

... [illegible]

تا دگر در انتظار ...
... نباشد

... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible]

۱۲۰۲